21

Mīnā bāzār
(Stylistic).

مینا بازار
ظهوری

Lucknow
12.XI.26
W.1.

یا فتاح

رب یسر بسم الله الرحمن الرحیم وتمم بالخیر

عصمتیان روپوش حیاپرور و خلوتیان عفت کوش پاک نظر افسرده باد
که وقت گرمی بازار نشاط و بسط بساط انبساط یعنی زنان بازاری
ملایک نظرفریب و دلنشین تمام زیب ترتیب یافته که از کمال دلبستگی خبر
صیت حسن صفاپروری دیگری از و بیرون شتافته تا برغم چشم ظاهربین
دیده بصیرت بگشایند و پنهان از نظر گل عزم سیر این نوآیین چمن رنگ گلزار
فرخار بر سر اعتبار زده در و بادب درآیند سبحان الله بازاری که مسیحان ملاء اعلی
چون در وی می گذرند در حسن و خوبی او که چشمش مرساد چشم پوشیده می نگرند
صحن صفاآگینش کدورت رفته است مانند سر توده مهتاب سرایه نور نظر و سر کوچه
اش از گذارد و رویه ماه طلعتان تشبیه شق القمر پاک نظری که بچشم دل القدس
نزل

2

تنزل یک نظر در حسن و خوبی این بازار سراپا نگار دیده نگاهش چندان سرمایهٔ
سیر چشمی آب و رنگ برگرفته که هنگام عرض بهشت تربیت سرشت بر چشم
آن مستغنیانه از خانهٔ بهار نگارستانه دیده یک غمزه بیرون نخرامیده و از شنیدن
این خبر رنگین پردهٔ گوش عالمی را گلستان گلستان گل بدامن و از استماع این نوید
بهجت قرین دلهای جهانی لذت آگاه گوش سرگرم سرچمن و گلگشت گلشن در بیان
بارگاه همت بنا و تقدس فرش تجسم خیال دیدن کمال بی ادبی است و تلبیس در عالم
مثال بدیدهٔ تصورش نموده نمودن نهایت بوالعجبی و صفت این مکان مقدس
از قدسی نقشان ارباب حرف ناشنیده گفتن و از عالم ورق با دیده خواندن
و در صحیفهٔ مدح تقدس نقش پی مضمون بردن و سراغ معنی یافتن اندیشهٔ پاک سرشتان
در ورق گرداندن اگر به بهشت تربیت سرشت او نسبت دهم روا از ترقی
به تنزل کرده باشم و اگر نگار خانهٔ بهار کاشانه چنینش ثنا بهت کنم حقیقت را
بمجاز تقابل کرده باشم حور بهشتی در جدائیش بعذاب دوزخ گرفتار است و
گوش بر آواز و چشم بدراه انتظار قاصد جو و بشارت رسان صبای مشکباد
اگرچه بصدای حور دور از قصور درین طلا رجاوید بهاد غرفت روضهٔ رضوان
ادب رخصت نمی فرماید و پایهٔ شناسی اجازت نمی دهد اما چه توان کرد که

حسرت حرمان نصیبی آن مأیوس و مهجور از ناز و نعم دور دل تو و منزل رامی
سوزد و داغ دوزخ تاب بر سینه مهر گنجینه می نهد آفتاب تا از پرده بر دوست
و باید این ادب سنجیده در راه آزرم نشتافت هر چند از شفقش خون در جگر افتاده
بجرم گشاده روئی و گوجه نبردی نگوجه او یک ذره در راه نیافت و تا ماه دیده
آشنا چشم از مردم دیده نپرداخت نگاه خیره چشمی هر چند از غم کاست خود را
شرف اندوز ملازمت خورشید رخسارش نتوانست ساخت به تشریف محامد
الهی فرق افتخار از چرخ اطلس بالاتر کشیده و بدین مرتبه های سراپرده عصمت مقامش
بجز دست دعا هم لباس اجابت نرسیده هر و کلکش از صفو بند صبح کدورت
زدوده تر و گل عارض سباکش نرسیده به لطافت گل آفتاب شکفته زاغ خامه
از فیض تحریر مدح نقش و نگار نقش طاوس نگارین تمثال و نوزی با همه یمن
تعبیر وصف زرکارش مرغ زرین پر و بال نهفت از نظر دور با وجود عدم
دریافت دولت حضور از نه دل در بر توجه ادب و مودت انداخته و با
این هر دو کمالش طرح محبت غائبانه باخته هر دو که اندازش بساط عزت با
ترنمی و فرش بساط فریب زرنگین بی عار خودفروشی در دوکان هر یکی چند
که در برابرش نگارخانه ارژنگ بل کارگاه چرخ بوقلمون نگارنگ از رنگ آمیزی
خجالت

3

خجالت بساط گمان داری و خودآرایی و خودستایی فروچیده
تیر و کیف نادره سنجان اعجوبه تیرین سرا با شعور سهمش در جهان خیال از تحریر
خرد محال اندیش بسیار از بسیار دور جا گرفته باشد که به تکلیف بهار بهزار منت
قدم بر چشم نرگس نگذارند بجز خار خاره اندیشه سفر و فکر غربت بر چه باید دارند
اگر زر کیسه این بصد یک بهای وفا کردی گمان از شوقش خون بجگر افتاده
دل بیخیال سودا این بازار بدل آوردی و اگر اندکی در خود شایستگی و
قابلیت دیدی دریا کف از سودا به لب آورده شور بخت بعزم خریداری
او سر در ویدی سودا متاع روی دست این بازار آراسته بهرچه دل خواسته
که خریطه جواهر دار از معدن بهدست خالی کیسه و محیط تنگ دل تنگمایه
نیاید پاک گوهری یکبار بر چشم درست همت بر ذخیره گمان دلیس افکنده دریا
افشانده و یا بر سر بار گران سلسله تعلق و نسوی نمانده باید که سر تیغ
فرود آوردن دوگانه باشیدن اونیه بخریداری کشاید و بر ملک شعوذ این
وسعت آباد تصدیق در عالم تنگ تصور از فراخی جلوه گر نیست و بدین
تقدس آسا سی ساخته بشر گویا فرشتگانش در لباس بشری آمده بنا ساخته
اند و ملائک بصورت آدم متمثل گشته به تعمیرش پرداخته غنچه ظلعان در

تکلیف
تنگ سرمایه
بر تقصیر
نیاساخته اند

لباس بهاری بخیال شگفتگی این شگفته گلزار همیشه بهار بهارستان گلگل
شگفتن و نسیم غماز درین دو تکی گلشن سرا بانگفار و زغنچه گم و بدن راز نهفتن
در بن عصمت آباد تقدس قرین تنق گزینان سراپرده شرم و پرده نشینان سرادق
آزرم تا رسم الحجاب گزیده اند تقوی متقی حیا آمینه را در شهرستان سیاست
بگناه خیره چشمی بر دار کشیده اند اگر باد صبا گستاخانه از گل غنچه بدامان گل
جنبانش آویزد و خوی ادب فرما و نگاه دلبسته شهرستان چون آن باغبان اندازین
جرم بر خاک مذلت ریزد و پاک بنیان تقدس نژاد دست ضعف گشاده اند
و در دو گاههای دوروپه او بعینه قرینه دو چشم ترتیب داده و در تنور لطافت طوس
طول مقال معنی برایان کوتاه و بتوصیف عرض او عرض دستگاه دلکه ترا آن یا
عذر تقصیر خواهد دیریست که قرة العین صدف با صد بار درین بازار آبرو گرد
کرده و نقد صفا در گره بسته و از غم گرد گشته و گوهر چشم سفید کرده در آرزوی
دستگیری زود ابر و دو غواص نشسته و عمریست که جگر گوشه کان را دل از الم
خون گردیده و بتمنای قبول جوهریانش انتظار رخنه گرسنگی در راه خود کشیده
پاک گوهری که به آب گوهر دست از الایش شسته و با بدامن تقدس
بجیده و سر و گریبان جمره کشیده دست اندیشه بدامن گیاش زده و طرق
دگر حریش

6

دستش مرنجاد و پایش مرنجاد

ذکر خیرش بپای ادب سر کرده دست او مرنجاد و پایش علم زاد و قدسی ترای د
که بهفت آب کوثر وضو ساخته و بآیین تقدیس پرداخته بزبان صدق بیان
دعایش گفته زبانش بکام باد اول تعریف دوکان جوهری دوکان جوهری کجکلاه
که درة التاج سربلندی و قرة العین عزیزی و جگرگوشه ارجمندیست مملو بدریا
دریا قرة العین صدف و مالامال از معدن معدن جگرگوشه کان ریست
و مشحون بکوه کوه لعل آبدار درخشان و پر از کشتی کشتی گوهر شاداب غلطان
تا آن یاقوت لب گوهر دندان مرجان پنجه صدف دهان دوکان یاقوت باقسام لعل
آبدار آراسته حاصل بدخشان از مشتریان بر سبیل ایجاز و طریق اختصار رو نمای
هر گوهر خواسته نی نی غلطم که گوهر دندانش را لولو بنده الست لالا نام
و لعل لبش را یاقوت یاقوت نام غلام صدف یاد دهانش را بدیده خیال دیده
چشمش از آب حسرت لبریز مروارید گردیده پنجه نگارینش مرجان را کجا هم پنجه خود
می شمارد که هزار دست و بازو طاقت هم پنجگی او ندارد ای تطربند ستوری
استغنا سر حاصل بدخشان میگشاید که کوه کوه زر صرف بهرقه لقرف
دوکانش وفا نمی نماید چون یاقوت گوهر در کنار لب لعلش بگوهر افشانی پرداخته
نرخ گوهر جان را که بهای ندارد از بهای گوهر اشک بیدلان ارزان تر

بمعدن معدن

چه میگویم

دهانش را

بهای

ساخته هرچند قوس قزح بر رو بافتن از آفتاب صنعت رنگ آمیزی را بر طاق
بلندی نهاده لیکن در برابر رنگینی هایش طاق ملکوت دو کمان نگارهایش از
طاق دل آسمان افتاده و در برابر سلک گوهرهایش عقد پروین در شماری نیست
و بستن یاقوت زردش یاقوت زرد آفتاب را روز بازاری نی فلک از شرم نظ
گوهرهایش هر سحر بط گوهرهای انجم خود هرچند آفتاب از انفعال یاقوت زردش
شکسته رنگ گردیده یا لطف العجوبه یکسر دو کانش افتاده کوه بدخشان با وجود سنگ
دلی از چشمها سیل اشک یاقوت رنگ گشاده تا دوکانش بجواهرها نگار رنگ
و بوقلمون نقش رنگینی شبه گم کرده بدخشان لعل کوه کوه بار غم شکسته
گاه عرض تجمل حسن و حسن تجمل در دوکان رعنائی باز کرده لبش از گردون گوهر آبدار
بخنده دندان نمائی صفائی گوهرهای دندان آشکارا ساخته با خریداران شیوه ناز
آغاز کرده آنقدر از زر سرمایه دارد که در دوکان زردارانش منزلی
آفتاب در کدام شمار است در میان سیمین ساعد سیم اندام او که بر یک از
سیم ساده سرمایه دار توانگر است هنگام بارش دادن و باز گردانیدن نقد دل
که بنجوات رفته حباب زرگر است گوهرها تا در حلقه سفته گوشش در آمده
ماه دو هفته مانند خورشید در هوای دیدارش گرد بر آمده عکس آب و تاب

گوهرها نخراب عکس

گوهر شب چراغش در خانهٔ چشم چراغ افروز و در جیب فروغناکی و نورپاشی
او آفتاب عالمتاب بفروغ تر از چراغ روز از گوهر تر صفا پرورش دریا در پا
موج طراوت در جوش و صفائی گوهرش را که در صد پرده پنهان نمی ماند عریانی
پرده پوش از غیرت شعشعهٔ فروغش صبح نورانی جبین از نخجه آفتاب در گریبان
دریدن و از شرم تابناکیش خورشید روشن ضمیر و ماه منیر هر سرگرم رخ بنقاب
سحاب کشیدن نگاه مهر نگاه تماشای گوهر آبدار غلطان موشاداب رخشانش
در چار موج طوفان صفا لطمه خور دست حیرانی و گل وقت او تماشای یمینی
آب و رنگ یاقوت نوربار خورشید نثارش در مهرگان رخ زردی سرخ قفای
سیلی پشیمانی گوهر سیرابش از چهرهٔ نور صفا نقاب حجاب کشا و کاهدیه چشم گریان و
تران مردم دیده بعینه چون مردم آبی در آب گوهر آشنا خانه چشم از پرتو آب
تابش گنج خانه نور بل غیرت فرمای و رشک افزای تجلی کده طور و دیدهٔ نابینای
مادرزاد بنگام اقتباس روشنی از پرتو تمنش نگاهبانه ماه برهمن و از مژگان پنجه
در پنجه خورشید افکن تا رخسار نور پاشش لعل شب چراغش دیده از فرط حیرانی
چراغ از چشم آفتاب پریده آب و تاب زمرد کهنه اش آب نو خطان برده
و از شرم یاقوت رنگینش یاقوت لبان در عرق انفعال غوطه خورده اگر جوهری خرد

گوهر تیر صفا پرورش را بگوهر چشم دریادل بیدلان تشبیه کند نقشی بر آب نگاشته

باشند و بحری را بسراب انگاشته و حقیقت را بمجاز بند بسته تا آب و رنگ

گوهر غلطان و یاقوت درخشانش به نظر در آورده جوهری طبع ط گوهر فروشی

سخن برچیده و دوکان گوهر لفظ آبدار و یاقوت معنی رنگینش از خجالت تخته بند

کرده گوهری گوهر سخن تا به تشبیه چرخ مینائی با فیروزه حبابیش پرداخته از

کمال نشاط چرخ بچرخ آمده و از وفور انبساط حباب آسا قالب تهی ساخته

چشم از عکس فیروزه حبابیش حباب بحر اخضر و نظر از موج رشته عقد زمرد

سبز تر زمردش را زمرد شاه طالعان بصد جان خریدار و فیروزه او را فیروزه

بختان بهزار آرزو خواستگار رنگ یاقوتش چون بهار رنگینه و حرف آتش

چشم گل بگوهر رشک شبنم آمیخته در برابر لعل آتشین او تابش برق شراره

اتمام کرده و در پهلوی گوهر آبدارش چشمه خورشید قطره الیست لیکن افسرده

در فکر مدح یاقوت میدان دارش میدان تخیل تنگ و در راه وصف

لعل پیکانش پای ثبات اندیشه لنگ در طریق صعوبت گذار ستایش لعل پیکانی

و یاقوت جگر گاه نیش شمشیر بی جگر گاه پیکان زخم و درد پای پیکان جگر کام او نام

و در سپارش این راه دشوار قاصدان تند رو انظار را اولی الابصار از تیر باران

طعنه زان

6

طعنه شنج کمانان

طعنه زن سنج کمان طعنه زن تا بیداین بخنده و سرور گریبان کشیده دانقعان نارسائی
و دستی اقدام تا خیال بحر بر مدح عقد گوهرش در سر است از فیضان فیض بهر رسائی
کلک عشق سلک با سلک پروین برابر غیرت زمرد خطان را صد پاره الماس
در جگر نهاده و از غم یاقوتش یاقوت لبان را یک بدخشان لعل معنی از خرج چشم بر
خاک افتاده زغم یاقوت جگرش معدن جگرخون بجگرخواری و در سلک گوهر دانی
گوهرش محیط با بر نحبر گرفتاری در آئینه گوهرش از فرط صفا صورت جان رو نما
و گوهر دلخواهش را در رشته جان کشیدن ناسزا تا گوهر آبدار شاهوارش شاهوار از
جا نشسته نگین بر تخت زرین نشسته بجرم درخشنده دندان نمائی جا به لب رسید ادب دندان
پروین شکسته چون لعل قطبیش صد فلک شعشعه فروغ افشانده چشم قطب شمالی
و جنوبی آسمان چشم صرعی از شاهده بوزلی حرکت و حیران مانده از صیقل نگارش
جلا آئینه گوهرش جان زدوده برویده که اعمی فطری بی منت نگاه چهره
راز پنهان در رو دیده دیم دوکان ... از سرا پا نازه با اطلس سرخ رنگین ردای
آراسته است و بجنس خویش قماش پیراسته با جنس خویش قماش حسن کاروان سالار
دلربایان است و سرقافله رنگین ادایان دارای ملک حسن بنامش مسلم و مثل حسن
پشت و رو یکسان خوبی او در دوکان زیبائی از کم بسیار کم تا در کشور روز بازار

گوهرش گوهر ... لعل ... خون
از موج
فشانده
دیده

زیبایش از انفعال بی‌رواجی رنگ خورشید شکسته، هر شام چون خجلت زدگان
بارادهٔ سفر بار بسته، اگر به نسبت گرمی بازار رواز مواجهه تابد چه تاب ازان است که
که نسبت در و کار چنین خوش قماش همیش چون حریر شعله و کتان پرتو مهتاب تنگ است،
عجب نیست اگر خیال دوروییش در سر است که متاع دلفریبی او را دو روییها هنر است،
نی نی چه بگویم طرز دلداری و دلدهی خاصهٔ اوست، کی پای صحبت آینه تابیدگان
جامه کلدوز داغ بیرد دور و، بهار فطرتی که وصف رنگینی ادایش شنیده برد
گوشش از فرط رنگینی همرنگ پرند نگارین حالی گردیده، در برابر نازکی خوش‌بیا
برنیان خاراخس، و برایت برنیان اندامش خارنشت وراست. هر جو حریر سینه
گلبدن طعنه زن، رنگ حنا متاع رونق دکان دلستانی اوست، و چهره
نقاب بسته و نگاه در پس پرده نشسته متاع نهانی او، در دو کان حسن رخ ساده
اش که رونق بازار خوبی خورشید ساده رو شکسته، پیرهن باف لعل نوخطان
متاعی است گر در کساد برو نشسته، [illegible] زیبایی چنین خوش خو بیش چرخ
اطلس رسیده، و بری‌ای از عیب نگری حمائل چون جوهر راز تصور در دو کانش
فرش گردیده، فلک در حوالی دوکانش از کمال ادب در لباس نهانی از
بیرون دروازه در تهیهٔ اسباب نشاط تمیز گستردن، مهر از نهایت ساده
در عالم خیال

7

در عالم خیال محال با خیال وصال چون وصال خیالش سرگرم سودای تمنای بر
خوردن، اگر اطلس سرخ لاله داغدار نبودی، در نظر چمن آرای خرد در خور پاانداز
دوکان آن گلعذار نمودی، وصف رخش بر صفحه بقلم ثبت نمودن از زده
دلی مهتاب بگز پیمودن است، گلچینی چون قلم نرگس سر در نشسته، توصیف پرنیان
اندامش بر حریر کلک کلک نگاشته، جنس حسن یوسفی در بازار او، و چشم خورشید
چراغ گرمی بازار او، و چون سرمایه داران نقد دل خرد دست بر کیسه تنگ بر
می افشانند، بر تخته کاری او که از مشکباری زلف عود قماری است آتش مجمر افشانند،
سوداگران بندر حسن را خیال خوش اندیشی در سر است، و سودائیان بازار عشق
را از نایافت متاع کم مایه ... چنین بجان ارزان وصالش بر کاله جگر
متاع گران ارزش حسن او که بر حسن فراوانست از لب‌باری بها بنقد جان بسیار ارزان
متاع جنس بالا دست خورشید را در رسته زیبائیش روز بازاری نه، و مانند متاع از
چشم افتاده اعتباری، هر چند زلفش چند نافه مشک ختن در بار است، و متاع
ارزان جان ارزان وصالش را با آنکه گنج نافه عالمی خریدار است، بیست فروی کار
دو ماهش چون نهر ماه پرتو آفتاب یکسان است، و در دوکان ناز دستش متاع خودفروشی
قافله قافله و کاروان کاروان در بازار حسن لب‌باز خریدار نفیسش زان فلک کلاه

خورشید در دست ٭ و در دوکان سودای متاع قیمتی وصالش هزاران مشتری

چون مشتری آرزوی دیدبانست ٭ پرند چینی او روکش پرند رنگین نو بنو گل ٭

و در برابر بوته حسن بوالعجب غنچه از نظر افتاده چشم بلبل ٭ چون گل در چمن پرند

چینی خود را به بیحیایی پرندش برآورده ٭ نرگس شوخ چشم خیره نگاه با لالهٔ خونین جگر

داغ رشک اطلس او چشمک‌زنی سر کرده ٭ اگر ماه ولدایی زر و مهتاب همسری

دار اطلس خواهد برآورد ٭ خورشید چه‌نه کرده که او هم خواهد کرد ٭ در حسن بافته

بوته دار حسن بافته دار صبح صفایی ندارد ٭ و در جنب اطلس سرخ او شفق بهای

در دوکانش اطلس چرخ از انجم داغدار چون متاع کس مگر از نظر افتاده و از چشم

افکنده نظر و چشم نظر ٭ آفتاب که دارای فلک چهارم است تمام روز دار از چشم

زر و بر تو متاع خود پیش دوکانش سبد می گرداند ٭ و از مقدارش چون متاع

بسیار بابت به هیچ مفت نمی ستانند ٭ نساج قضا در کارگاه زیبائی جنسی از جنس

حسنش خوشتر قماش نبافته ٭ و خریدار مهر در بازار رعنائی دوکانی از دوکان

خوبیش گرم بازارتر نیافته ٭ ارغوان شبنم لباس شرمنده است ٭ و گل رنگین

جامه فرق انفعال به پیش افکنده ٭ با آنکه نرخ متاع فراوان بهای خود نمی افزاید

دریا با صد دامن مالامال گوهر و معدن با کیسه هزار زر از عهده صد یک بهای اطلسش بر آید

هرکه نظر

هر که نظر بر متاع گران لذتش پیش بهاش گشاده صد گنینهٔ نقد دل با کاروان
کاروان خجالت تهیدستی بمعاشه داده خریداران نقد جان در آستین کج
بر افشان دکانش گوش بر آواز و چشم بدیدار و انتظار رانند و جنبش را
به هزار جان خواستگاره هر جنس بالا دست او را دست بدست می برند هر جنس دل
که از دو کانش بر میدارند گل اگر بیند جنبی خود را لایق دو کانش دیدی
از غبار خجالت غم بار دیگر غنچه نگردیدی و از روی بلبل خجلت نکشیدی
چشم آفتاب بر در بش چون حلقه در بازاست و اطلس برنگ چرخ اطلس
در دو کانش پا انداز در دو کان او کاروان کاروان و قافله قافله از بر
افتاده و بسته بسته هر قسم آن نسبت بر سیدن نوبت بعد عمری ایام
نکشیده با کباری که پوشیده در عالم خیال با خیال حجابش ملباس
ملایمت یکدم جوشیده بر عکس باران لباسی باقی عمر رخت از دو کان
بیرون نکشیده و یک چشم زدن نظر از دیدارش نپوشیده سیوم دوکان
کلفروش تا دلبر کلفروش دو کان کلفروشی چیده بهار از جوشش غم
برنگ خزان حنا رنگ شکسته گردیده گل چهره اش در گلشن رعنایی
بوجهی نیکوست که خون صد هزار بهار بگردن گرفته او است شادابی

گلچهره‌اش از مغز نیزه خنک نیوبت چمن؛ و شگفتگی او بر طرف ساحل
نیستانی تجل گرفته طبع ناشگفته چمن؛ با شگوفهٔ تازگی خویش خار احسن بر
گل ناز کشیدن طعنه زنان؛ و تبسم طراوت گل خنده‌اش بر صرف جرأت
روکش شگفته روئی گلشن؛ به نسبت گرمی آفتاب چهره‌اش ذره مهتاب
را صد فلک خورشید در بغل؛ و پی ملاقات آن گل عذار عرض بهار آفرین طراوت
قرینش دماغ بهار از خنک مقری منحتل؛ گل از رشک رنگین چهره‌اش در
غنچگی چندان خون خورده که به تنگی رسیده؛ و از نافهٔ ورد غیرت برگ گل بر خود
پیچیده؛ که از بار غم بار دیگر غنچه گردیده؛ گل اگر بر سر بازار حسنش رعنائی
فروشد؛ در محکمهٔ الفافهمندان دسته گردد؛ و چمن ناز کش نزند اگر ده تا شگفتگی
بسلسلهٔ حزن یعقوبی و اندوه زلیخائی بسته شود؛ چهره‌اش از طراوت
شگفتگی بهار سامان؛ و نگاه چشم خیال از خیال گلزار جاوید بهار رخسارش
گل بدامان؛ یوسف گل غلام زرخریدهٔ اوست؛ و از کنعان گلستان بمصر وصالش
رسیده او؛ گل کنعان چمن را در دستهٔ زیبائیش روز بازاری رونق نیست؛ و
هیچ گلرخی نه که از راه عشقش خاری؛ در پیش دوکان زرین آسمانش نیاز
نهفته ماه طلعتان بصد رنگ انداز در گل کردن؛ و حقها زنجم نگار زیر پا
نثارش

نثار بینش خورشید رخان را بکار بردن ؛ چه پایهٔ بخت بلندی و چه مایهٔ ارجمندی
بدست آورده ؛ که حمایل گلشن دست در گردن خوبان حمایل کرده ؛ دکانش
چنان نشسته و رفته و تاب و تاب است ؛ که گل سرخ در صفا بر وی بینش از آفتاب
تن یاسمین نازک اندامش از فرق تا قدم کبود است ؛ ندانم خیابانش تنگ به بر
کشیده کدام حسرت آلوده ؛ چهره گل رعنا حیا پرورش از انفعال سرخ و زرد
گردیده ؛ آگاه نیستم که کدام شوخ چشم حرمان نصیب بر ولش در خواب تند دیده
گل یاسمینش اگر بر سبیل محبتی آینه فرو نمی آرد ؛ از آینه رویان آینه رو نما
طلب چشم رونما دارد ؛ پیوسته در دربسته گلدار جا و ید بهار دوکانش چراغ سبز و مهر
بر چیده دوکان ؛ هنگام گلبازی گلرخان گرم خون باهم در وفور گل افشانی
زرشش و کش کهکشان ؛ چه گلشنها از اقسام گل پرداخته اند ؛ تا دوکانش
بقفل آماده شده ؛ و چه کلیدهای شوخ دندانه نیاز از کار فرو مانده ؛ تا قفل
بیکانش نابدیدار در استغنای گلفروشی رسانیده گشت ؛ چون خرامان
خرامان و دامن کشان بصد انداز ناز مژگان گلفروشی می آیند ؛ گلگشن سر رنگ
بیقراران هزاران نیاز از مفتاح نسیم عنبر شمیم غنچه قفل از دوکانش می گشایند
گلرخان خیره که قدم بهار توام هزار رنگ بهار بر فرش گلبرگ نمیگذارند

گل منت چون منت گلشن بر چهره بفرق رعنای کج نهاده و کلاله ناز بر سر
زیبای شکسته دارند ٭ در مجمع گلهای بی خارش مهر چرخ گل خار دل است ٭
که از نظر افتاده اعتبار چشم و چشم اعتبار ٭ گوی مزیت و فوقیت از دست
انبوی مشکین ربوده ٭ گوی گل عطرآگینش تا دست دستبرد گشوده ٭ تا از خیال
گلهای رنگارنگش لبریز و مالامال است ٭ منظر آئینه کار چشم نرگس بستان چون خیال ٭
هرگاه به ترتیب بهار پرورش نگار پرداخته ٭ خورشید از خطوط شعاعی سوزن زرین
بر رسم نگینش مهیا ساخته ٭ چمن عارضش را گلستان گلستان گل در کنار آب است ٭
و در فصل بهار آب و رنگ خوبیش از بی برگی حسن در دل گل هزاران خار خار ٭
مژگان تماشایی وقت نظر از گلهای الوانش چندان سرمایه آب و رنگ
برداشته ٭ که به رنگ مو قلم نقاش حسن صورت چون صورت حسن نگار خانه
بهارستان نه چین بر حریر پرده چشم به یک چشم زدن نگاشته ٭ چون طراوت
گلهای شادابش بخاطر آورده ٭ سبحه صد دانه در کف زاهد خشک نغز نگاه
اوراد گل گردیده ٭ هر گلش از گل صبح تازه تر ٭ و از گل خورشید بلند آوازه ٭
گشاده جبین گل صبح از گلشن پیشانی گشاده اش استفاده ٭ و شکفته روی
گل آفتاب از گل چهره اش استفاده ٭ در درون و بیرون دو گلش خرمن

بهار یاسمن
خرمن

خرمن گل بر روی هم افتاده ٭ گل چینی که بپای ادب راه دوکانش سپرد
قدم بر فرش گل نهاده ٭ و بهار طبعی که بدیدهٔ تصور یکنظر رنگینی گلهایش دیده
پردهٔ چشمش چون پردهٔ چشم گل رنگین گردیده ٭ بادی که از گلستان دوکانش می
آید ٭ برنگ نسیم بهاری غنچهٔ دل غنچه دلان می گشاید ٭ چهارم دکان حلوائی
تا حلوائی شیرین ادا که بحرف زبانی بر شکرلبان چربیده دوکان گشاده
نگاه نظارگیان پاک بین را نان بر روغن افتاده ٭ بنام خدا حلوائی که
هر که وصف لعل شکربارش شنیده ٭ پردهٔ گوشش غیرت افزای شیرینی
گردیده ٭ سمند تیز تک اندیشهٔ معنی پیرا در راه دشوار توصیف شکرپاش
تا بنیر شیرین نگارش مرا هست حنظل شیرین تر از عذوبت شکر ٭ در شرح شکر
بارش تلخی خوی تلخکامان تلخگویان را شیرینی جان شیرین سجده برد ٭ اگر از
شیرین نگاریش حلاوت و حلاوت چاشنی رباید ٭ عبوسش زهاد را که خندان
بشکرینش رود در چشم رندان شیرین نماید ٭ در دور دهان تنگش کار بر تنگ شکر
تنگ ٭ و طوطیان شکرخوار از رشک آب بدهان آمده با شکر شکر رنگ هرگاه
دهان نوشش آگین بشکرخنده گشاده ٭ در صحن دوکان مصر مصر تنگ شکر بر روی
هم افتاده ٭ لعل نوشین جان پرورش چون شکر بار گفتار گردیده ٭ از لطف

گفتگوی شیرین ادای جان در قالب شیرین مقالی دمیده دمیده با استعاره
عذوبت شیرین ادائیش تلخکامان مهجور کالبه سرشار لذت شربت نوش گوار مالان
ذوق بزم حضور به خاصیت لطف گفتار شکربارش تلخی نبرد توام شیرینی در
دلبرایت حلاوت شکرخنده زندگی بخش او زهر کشنده به خاصیت آب الحیوان چون
لعل نوشش خندش به تبسم زیرلبی پرداخته طرح قنادخانه های پر شهد و شکر
در سر کوچه زخم سینه ریشان انداخته دلها از هوس آب گردیده واز شربت
قند لبش بکام نرسیده تلخکامان بذکر شکر گفتارش عذب البیان و نرم
عیش منغص شان بفکر شیرین ادائیش شکرستان چون دهان تنگش گاه
سخن مصر مصر شکر افشانده نیشکر را از عدم فراخ عیشی صد انگشت حیرت در
دندان مانده در خیال لعل شیرین شکربارش پرده زنبوری چون زنبورخانه
شهد سرشار و در اندیشه دهان تنگ شیرین گفتارش مور تنگدل تنگ چشم
دانه برای ذخیره فراخ عیشی نهاد تنگ شکر در کنار با چرب نرمی لطف
گفتارش در دل بردن اهل نظر از شیرین دهنان چرب تر است تنگ
تنگ سخن نبات در برابر دو لبش قند مکرر گشته بروری که طریق توصیف شکرگفتارش
سپرده شهد از زبانش چکیده و لبهایش در لب شکر غوطه خورده و
شکرزبانی

شکر زبانی که آیین مدحش گزیده ٭ زبانش موجه جوی حلاوت گردیده

هرگاه که برای دفع مراد خریداران غلو کرده هجوم آورده لب می‌گشاید تنگ شکند

مصر مزه حلاوت شیرین جان ارزان می‌فروشد ٭ طایران اولی الاجنحه بر گرد

دوکانش چون مگسان در پرواز ٭ و حوران شکرپوش بهشت برنگ طوطیان

شکرخوار در حوالیش لب‌ها افگن سجدهٔ نیاز ٭ چون زبان در راه مدح شکر

پاره‌اش درآمده ٭ دهان از چاشنی حلاوت و لذت ذوق برآمده

بیا و شیرینی گفتارش تلخی جان کندن شیرین ٭ و بگذر شکرپاره‌اش گلوی اندیشه

شهد انگبین ٭ تا آن شیرین‌کار دکان شیشه بر آورده ٭ بر روی خریداری

شیرگه چنین نگشته و ابرو ترش نکرده ٭ چاشنی حلوائی عذوبت کام جانان

آمالش بحدی تنداست ٭ که دندان آز شکم بنده گرسنه چشم ازان مانند سوهان

دهان رشوتیان از شیرینی کند ٭ چون مردمک چشم نظاره حلوای شیرین

ترکار شهدش گشاده ٭ از پابند گرفتاری راه بدر آمدنش چون مگس بالشهد

چسپیده دست بهم نداده ٭ چرب نرمی حلوائی بمذاق شیرین‌کاران

دشنامش ناسور دهان شکوه‌گویان را مرهم ٭ و در برابر رونق مکالمهٔ او همگان

حلوای ابد و دبیل ساده رویان برهم ٭ شکرپاره‌اش شیرین‌کاران را

مهین چاشنی آشنای کام و دهان و حلاوت برای ذایقهٔ شکر با سخنان شکرشکن

حلوای شو هالش از لبش که هوس انگیز است بر دندان کند طمع باده خواران

تیز تا حلوای زعفرانیش لب بر نان طالب گر خنده گشاده زنهاریان زند انگه

تلخکامی و دمگ عیش را به فراخی عیش جاودانی برات داده شیرین سخنان را که کار

بیان معنی چهره خرد خورده بیش از اندیشهٔ نوخفش عنوانی ز باغ گلقند بیش

زران رو بلندارات که دلبند شکرلبان نوشخند تلخ حرفان تلخ عیشین نور حیف

قهوه حلفحی از شیرین کام نیل تمنا و گرسنه چشمان در حلقهٔ مدحش کام زن ذوق

استغنائی قلم چون راه مدح خوان حلوائش سپرده در میدان شیرین

گوئی از نیشکر قصب سبق برده اگرچه شیرین سخنان را در عذوبت شهد

جز خاموشی سخن نیست لیکن در برابر شیرینی این حلوای شیرین هزار شیره

جانش جای دم زدن نه جان شیرین عکس هزاران شکرپاره ایش به

شکرلبان یکبار دل از دست داده مذاق قند دوباره شکرپاره نو شنیده

که به شیرینی جای بر دریش یافته از مینش هوس دل لذت طلبان را چون

زنبور خانه هزار جاش شکافته خاموشی که از فرط عذوبت شیرین لب به

چسپیده از حسرت چاشنی حلوائش لب به دندان تاسف گزیده کلاغ زاغان

زاغ زاغان

راغ غزالان شیرین کار بابند و آهو چشمان را بدام کبریای الفتش پیوند مقراض
از رشک لبان نوشخند بیدلان کمند کرای محبت با بند را باعث قطع پیوند
معتری او که دست بهمن آسمان بدامنش نرسیده دامن حلاوت را از نیت
از اندازه زیاده بخشیده **بحجم دکان عطار** تا عطار مشکین زلف دوکان عطاری
کشاده مثلث مهر و ماه از چشم ملک والا النظر افتاده تا نفحات شمامه انس
بسوی ملک و ملک و زمین و فلک سر کشیده از مرکز خاک تا مثلثات افلاک
مانند کلاله مشکین و طره عطر آگین معطر و معنبر گردیده خال از چشم بد دور که در
گوشه چشمش جا گزیده نافه آهوست که از ناف غزال ختن جدا گردیده
در مشام مشکین نفسی که بهوای زلف مشک ریز و طره عنبر بیزش پیچیده
حقه دماغش از حقه عطر مشکبارتر گردیده و طبله مشکبویش از طبله مشک تاتار
باد از آن بر صحیح دکان عطاری کشاده که زلفش سر بسر کاروان کاروان
نکهت را بباد داده در هر چین طره اش صد ختن نافه و هزار قافله مشک نهان
و در هر حلقه اش بهای مشک که سیاهی رست کم بها البیار از آن بلکه زلف
آن منصوبه بهن حسن رخنه گیر دل دو مشکبار بیست تحفه دو کاکلش عنبر فرسای
و در رنگ افزای عود قماری دنباله دو ابروی چشمش چین طره اشفته مشک قافله

واز کرمی بازار حلقهٔ زلف مشکین او هر دانهٔ مشک در دل نافه جانشین آبله

خال سیاهش نجم بی افسانه الیست و نافه حلقهٔ زلفش را بجای مشک دانهٔ درد

حلقه سلسلهٔ زلفش که مشک ختن بصد خون جگر سلسله پا و بر بسته بهزار سلسله

دل پابند و گرفتار و یک تار موی طرهٔ اش را اگر بهزاران کاروان مشک بهم

دست دهند ختن و تاتار از دل و جان خریدار در هر پیچ زلفش جگرهای خون بسته

چون نافه خود صد جگر خون آلود و زخم سینه ریشان از طرهٔ مشکین مشکبارش نمک سود

نسیم گیسویش را بر پیرهن رایحهٔ پیرهن یوسف کنعان چمن در جیب و کنار

و قافله قافله نفحهٔ صحرای ختن در دل بسته بار بادی که از سر کوچهٔ آن گلرخساری

آید مانند نسیم عنبر شمیم دشت ختن غنچهٔ دل غنچه دلان می گشاید ازان

زلف عنبربار مشک آگین ختن برای ذخیرهٔ ترطیب دماغ و تعطیر مشام نفحه

چین در هر حلقهٔ زلفش ختن را حاصل سوداست اما چه حاصل که هر چین از دو زلف

حاصل ختن بسیار کم از شانه بهاست بنام ایزد عطاری که با دوکان

عطریات فرو چیده فلک گرد مثلثات خود نگردیده و چون بهی لوری

بهی از آن نشمیده از نافهٔ پیچ غیرت بر خویش پیچیده از نفحات مشک

بر در و عطر گستر پیش چون نفحات سحر صدف حقهٔ غالیه ریز و مثلثات فلک

لخلخه آمیز

مخلصا اگر در طریق توصیف عنبرینش گام پویه کشاید اشهب سمند باز
اندیشه از دشواری این راه صعب گذار بسر در آید در خیال قرص عنبرینش
مردمک در چشم قرص عنبر و در سودای اندیشه عطرش معتبر در دماغ چون
بنفشه سرسبز گلاب معطر از کلاله افشانی انس نجیب خفته تا بیدار و رنگ
قطره عرق گلشن پیرایان بهار عرق ریزی سرشار و با خرمن گل لذت از
تا بهار عنبرینش گلگل شگفته است بهار در هوایش از سنبل دماغ آشفته
بهار عنبرینش عطربارتر از بهار خلق پاکیزه خوبان و در غنچه رنگین طبله انس
شگفته تر از گلچهره شگفته رویان شمامه او تا دست برد گشوده
گوی فرصت و فوقیت از گوی گل ربوده مشک او عطریات را باهم
بر شکسته و برای تسخیر سینه گاه مشک دماغ گل عارضان نازک نافه شکسته
نو بسته تا صد فن دست به کلجه سائی بر آورده صدف حج از شرم موس
نغاله سائی نفحات سحر از سر بدر کرده دگر چشم بر سوی خریداری نافه از آن
طره طرار با صد کاروان مشک کشاید زلف عنبربار او سر بقبول این
معنی فرو نیارد و شانه گردنی نماید از اقبال عرق بهار او عرق
از چهره بهار در چکیدن و با گل رنگین طبله انس گل چهره بخون نشسته

از خجالت چهره کرده‌اند ٭ از معنی اول بهاء مشک بها تجاهل کزیده و
در فروختن مشک و کرفتن زر از خریداران مضایقه‌ها ورزیده ٭ عنبر غلام
زر خریده اوست ٭ واز کنار دریا رخت بدوکان کشیده ٭ چون عنبر رنگ
گیتی عنبر برسم پیشکش بدوکانش کشیده ٭ از عذر تهیدستی تحوار ستن رنگ و
گردیده ٭ از نکهت شمامه‌اش مشام تازه مشامان عالم آباخت ٭ و دماغ معطر
دماغان لخلخه برای نافه از رشک عنبرینش چنان برخود پیچیده ٭ که جگرش در ناف آهو
از فرط غم خون کردیده ٭ تا رایحه مشکبار عنبر نثارش دوکان عطاری بباد
از باده غرور هر سحر صد کاروان مشک و هزار قافله عطر بر باد داده ٭ شهر آشوب دوکان
میوه فروش بر دوکان میوه فروش نوبر نیاز کردن مهتاب آب ٭ در استغنا سیر
مهر ورز مانند ثمر بید و سرو نایاب ٭ میوه‌اش چون میوه جان شیرین و
خریداران را چون شاخ بر میوه بر پایش کرفتی فروتنی وقف زمین ٭
تحمل قیمتش بهای آب خورشید بار ٭ در دولتش میوه آب ماه خریدار نکاهند باد
گلشن ... لالای ... نوبر نما کردن امر محال ٭ چمن پیرایان باغ
... باغ ... سیب زنخدانش لگاشن ... برخوردن محض خیال ٭ در
گلشن سبز بختی کسی برخوردار گردیده ٭ که در گلشن عالم تمثال از خیالش ذوق
نایاب گشته ٭

یاب گشته و بکام مدعا رسیده اگر از شکست رنگ بر چهره ادب نمی
اندیشیدم و از ملاحظه ساخته بندی پایه شناسی تهی ترسیدم میگفتم
که قدش سروی است که بر می آید و کسی بر دو زبان طعنه بی بری نمی
گشاید بهی او را چنین حسن روز به دربار است و عالمی از حسن پیدایش
خریدار کمرک است که طعم می خویش را هر کوچه خود کوچه داده چون در
رنگ خویش آمده هر ست بی محبت با جهانیان نیاز چشم بر رویش گشاده
از فرط صفا تخم از سیب او چون خال رخ دلبران نمودار و از کثرت
لطافت عکس مردم چشم در و آشکار هر که نظر بر سیب او افکنده دل از
سیب رخ دلفریبان بر کنده تا خوشه انگورش زبان صدق بیان بدعوی
صادق صاحبی گشاده عقد پروین تمسک غلامی بخط خورشید و گواهی
صبح صادق داده چون با دانش شیرین ادائی و دلربائی نیست
هرگز بر چشم آشنا نه آبی او از لب به آبرو دست طراوت را از دو
دریا دریا آب در جوی مذاق شکر لبان زیر بار منت شیرین ثمر اوست
و لب شیرین دهنان خسته رطب جلادت باد نوشش پرور او در
برابر شکفته رویش بهار شکفته شکسته رنگ تر اند اخران و از سیب

رنگین و قفسش با سیب شکسته رنگ ماه فرق از زمین تا آسمان ازرنگها
که از میوه میوه رنگ می بذیرد هر سیب از هر توت زنخش سیب قمر رنگ
می گیرد سیب او بگونه سرخ در زرد در چهره طرازیست گویا گل گلشن حسن
برداری و عشقبازی انارش که مهره جان رست در حقه باز حقه باز مکافات فلک
حقه باز مهر جان بر هم ساز سیبش بر نخ ماه طلعتان ترنج زنخ و نارنج
پنجه در پنجه خورشید افکن چون ترنج او بعوض تحمل حسن برداخته یوسف
در معرض خویش دست از ترنج باز نشناخته انبه زمش را شیره جان
در دمنت و به لب می گدازش حلاوت قوی لب انبه انس را زنه محبت
در دلها دوانیده و مذاق چاشنی جویان را به چاشنی آن حیات ساخته
شیره او شیره جان شیرین و دانه زنش چون حب نبات حلاوت
انگین سمانایش در باغ قند بر کی و دانه نرگس که جنبیده ریشه ها نهال امید
انس شیرین تر از ریشه انس گردیده در جایی که عذوبت او بمذاق
جان شیرین حلاوت باریست شهد حب وصال شیرین لبان چون زهر
فراق بکام بیدلان ناگوار شفتالوی بیوندش بوس نمونه ایست و
جان شیرین بدام محبتش پابند شفتالوی آرزو دی و کاردی او را بر گنه گاه ها آن
مشتاق

مشتاق گردیده استخوان او در زیر بار غم آرد گشته و کارد با استخوانش رسیده
دوستان موافق عمرها مانند بادام دو مغز در یک پوست بسر برده بلکه ایمانی
نظر غلط انداز چشم بادامش به چشمک بی رقابت در صدد به پوست یکدگر
افتادن و از هم جدا گردیدن و یاران یکدگر سالها به دیدار یکدگر خوشحال
گردیده و یک لبش خنده بر روی هم خنده به یک شکرخند و سوز فرقهای
دهان بسته اش با هم در بی کاری گره و کردن فرو روی در هم کشیدن از
شور بسته اش زخم سینه ریشان نمک سود و از حلاوت شکر قندش
کام جانها شکرآلود طفلانی او با سینی آرزو فرماد و بوسش انگیز است که
در آرزویش دهان شکرلبان از آب حسرت لبالب و لبریز اگر فرهاد نظر
از غیر شیرین پوشیده بود کالش که در پیستی چشم از شیرین برداشته شهد
شیر یکبارش کشتی بی ملال کلیه اش غره ماه خشن سلیح است و جدا
از دانه شیرین کارش کام جان تلخ بغیر از خورشید نارنجش روز عیش
تیره تر از شام غریبان و ظلمت اندود تر از صبح حسرت نقصان در
فروختن ترنج بمقابله گوی طلای دست افشار پیروزی غبغب کشیده که سود
هر کنج شایگان و تحصیل گنج باد آورد تلافی صد یک آن نکرده بل ابر

هزار یک زبانش گردیده شیرین گویان فرهاد مشربان را در دور عهد دولت

ابنه شیر شکارش قصه شیرین از دل فراموش وازغوارۀ زبان نبکر

شکربارش آب شکر در جوش اگر در سر حلاوت انشائی که سوای گفتگوش

که چندین ماهی بدامش افتاده بچیده از کمال ذوق در راه انتظار چون

دام ماهی سراپا چشم گردیده از بس که بدخشان بدخشان لعل بدار در دل

نهفته گاه اف گوهر راز نیک دهان خنده حرف تنک ماهی

دگران مایکی خود بوت گنده گفته تا سبب بی آسیب او گل غبار را

بنظر در آورده از فرط خجالت و دو فور انفعال از زبانی بر نمی آمده

هفتم هکان تنباکوفروش بنگام درو و بر دکان تنباکو فروش سرکشی از بر باید

نهاده و بورد اسم باده و دزبان نیاز بباید گشاده تا از لعل رنگین

او که حقه الیست از هر جان و از خوقال مهره عنبر تران صدائی بگوشش آید

دخوی الیس او که خرمن صبر لی برکان سوخته و دود از آن بر آورده

ونظر بر ان بندوخته بر سر التفات آمده بسیار دمساز یعنی حقه تنباکو بر از

و همدم ندیم و محرم فرماید اگر با بنو لهان سر راست بودن بر اده مهربانی مبدل گشت

کلاه ناز بر سر رعنائی و فرق زیبائی کج نمی گذاشت جا بنهاد از نیش

چون نی

چون نی با ناله و ساز است و مانند تنباکو به تعبد آمیخته سرگرم سوز و گداز است تالی
با لعل شکر بار بتان دمسازی گزیده است از خاصیت شکر بکاربیش رنگ اقوانی
نیکو گردیده است حقه گلکار کلاه ناز بر سر کج نهاده او روکش لیلی رعنا است و
دود پریشان روزگار سودا البسر افتاده اش مجنون ژولیده موسر در هوا است
حقه ایش از دل نورانی صفا کار روشن نظران با صفاتر است ولی او از عمر
دراز با عیش گذاران خوشنماتر است از آن رو دست التفات بر سر حقه سیم
گون چرخ نکشیده است که در پیش حقه سیمین کمترین او سفید نگردیده است خورشید
سوخته از غم جگر میخورد است تا مشابهت کرده زرین او درست سازد و
فلک همیشه از الم بر خویش می پیچد تا بموی قلم خطوط شعاعی آفتاب خود
را بر یک حقه بوته دار طلا کارش طرازد حقه سیمین او را از جام بر
فرق زرین افسر است از این رو پیوسته چون تاجداران خیال کرسی نشینی
در سر است جلوه فغفور بر چشم سودا دوزد و نظر خریداری گشاید که هزار بار بهای
حقه چینی او را حاصل چین و فاتنی نماید هر شمعی که از سر دودکان لساش د
می آید عنبری است و دود تنباکوی او را اگر هزار شاخ سنبل بدست آید
بهار شگفتگی تمام شهری ریحانیش که تندی او چون تندی خوی ریحان

خطان خوشنماست ٭ از گلشن شکفته رویی و گشاده جبینی هزاران دسته ریحان رونما
سخنور سیاهی را به مشک و عنبر سرشته ٭ وصفش به خط ریحان بر صفحه ورق
گل نوشته ٭ قلم وصف مدحش نشاء باده ریحانی رسانیده ٭ و اندک گاه
توقفش از زمین سخن صد دسته ریحان فرمانیده ٭ دود دش چون به لب
گرمی انفاس کرم بار آید گردیده ٭ کلک نسخ خط خطا بر خط ریحان خطان
کشیده ٭ تنباکوی تلخش بمذاق شیرین ادایان آشناست ٭ و تلخی او
چون تلخی خوی شکرلبان بکام جان گوارا ٭ تلخی آتش در بزم طرب
شیرین تر از جان است ٭ و در محفل نشاط بحضور موفور السرور حسن مذکور
قهوه زرسنگی بر دلها گران ٭ با بر شکرلب شیرین گفتار از گرم خویی دگر گرم
اختلاطی مجلس سرور آراست ٭ بغیر از تشریف قدوم مسرت لزوم حضرت
جابجا ٭ دود دش در کوچه لی شبستان ها دمانیده ٭ و اخگر پاره بر سرش حلیمش
گلستان بهار رسانیده ٭ در گلزار آتش اخگر پاره هاش از گلروی آتش
رخساران چهره افروخته شکفته تر ٭ و سنبل دود دش از نکهت برشان
بیدلان برشته جگر سوخته و آشفته ٭ زلف دود دش سلسله در سلسله دش
مصرعه ایست بلند پیچیده ٭ که خرجگر سوختگان گرفتاری معنی آن نه فهمیده

دود دش

دودش هرگاه بسرکشی و شوخی سر برآورده زلف آتشین رویان از رشک
چادر آتش کرده هرگاه در بازار رعنائی دوکان گشاده ریحانش را ریحان
از تهٔ دل خط بندگی داده وقتی که دودش زلف مشکفام عنبربار از چهره
سرکشی فروهشته سنبل صدبار از نیاز عقده وفداه نوشته اینهمه فریاد
و نالهٔ نیش خالی از سوزی نمی‌نماید آتشین نهادیست که دود از سر او برمی
آید و جگرسوخته‌ایست دود بسر رفته و بی چهره از تاب خشم افروخته است
که آتش بجان درگرفته و شیوه سوختگی از آن یار که آتش محبت برافروخته
اند جامه‌ایست که بر قامتش دوخته و چنین برعایت جانب هواداران
هواخواه خودی بگدازد که خود را می‌سوزد و انجمن عیش ایشان را بدل گرمی
تمام گرم می‌سازد چون آن دلسوخته برای دلسوختگان خرد خود را می‌سوزد
از این رو تخم محبت در دلهای یارانند بیت بلی دل زین سخن آگاه باشد
که دلها را بدلها راه باشد بیت بود سوختن هم در رنگ ناسوریان دل آتش است
ازین جهت مرهم کافوری خاکسترش را در علاج زخم ناسوریان نفع بیش از پیش است
تا با برگ نی طاور در بزم عشرت برشان رو نهاده از کشش فراوان و جوش
بی پایان دلها در کشش افتاده هرگاه بنگامه آرای زینت گردیده

[illegible]

از ناف هیچ رنگ زلف سنبل بر خود بخشیده سرمایهٔ گرمی نشاط است
و پیرایهٔ آرایش بزم انبساط اخگر پاره‌ها بر سر چلم گرم جا کرده بی غبار کلفت
یاران جگر سوخته چهره از تاب غم افروخته اند باهم گرم الفت چون
در دایره مجلس سرور تقانون عیش سازی باهم پرداخته گاهی چلی تکلفانه
با نی دمساز برگزیده و وقتی مباحثی با عود در ساخته در معرکه سحر سازی
حقه باز است و به بزم نشاط برداری انی نواز چون طرح شیرین ادائی
میریزد در انجمن طرب با چند شیر شکار می آویزد هرگاه ظریفانه چلک
به تهیهٔ برگ طرب می‌گشاید و یاران سرور در دایره گنجفه بازان نشاط
با نسگذارد از هر نکهٔ تنباکی قهوه سر فرو می آرد و نوای غلو سوزی می
گوید که هم یک ضرر ندارد تنبان طنازیش یک ساز که بر سر دو کاسش
به تنباکو کشی در کار اند چه مباحوان افسون طراز و شعبده بردار اند که از
غنچهٔ گل شاخ سنبل بر می آرند سر در هوایان این بزم دلکش که بر اوهوا
ساقی کوثر می‌نوشند به یک نفس چون دم میکشند از کشش دل اخلاص
منزل دم ابد می‌گویند هاشم دوکان شبولی در دوکان شبولی جهانی
خیال جانسپاری و اندیشه برگ عجز کاری در سر دارند و از شغل بر
شماری

شماری سر و برگ آن ندارد و حسابی ازان بر نمیگیرد و در شمارش نمی آید
سبزبختان دار رشتهٔ الفتش چون مهره در گردن و گلعذاران هر بوی
یک غنچه بوی مهره اش بصد رنگ در نیاز طرح کردن تا هلال لبش از
گونهٔ شنجرف شفق گون گشته هلال از شفق غوطه خورده و تا گوهر دندانش
از گون یاقوت همرنگ مرجان شده مرجان جان از شکنجهٔ غم بیرون نبرده
تا بر نگین گردن لبهای ماهرویان مهره بر داشته لبی جز لب هلال هر
تنگ نگذاشته تا دوکان دلداری و نازفروشی گشاده حاضران بزم نشاط
را با من رخصت نداده زبان از فیض مدح رنگینش با لسان برنگ گل
رنگین و دهان از یمن وصف عطربارش چون غنچهٔ گل عطرآگین برگ
پالش عجب طوطی است سینه بازنگار و طرفه زمردیست از آب یاقوت
سرشار سبوش گوهر در کنار مهره ایست در بزم عشرت برشتی که رسیده
از فیض سبز بختی سرخرو گردیده خونه ایست که در سپیدی از خوامل زیاده
است باز سفیدی است که در دام طوطی سبز رنگ افتاده برگ پان
وخونه ایست برنگ بخت سبز و سفید باهم انجمن ساخته اند و طرح الفت افکنده
و بطرح موافقت انداخته یک برگش بکوه بکوه زمرد ادبش ارزانی و

یکدانهٔ گوهر وزن خزانه او با دریا دریا گوهر در لباس سنگ گرانی را اکفانی
گوهرها از غم او بر سنگ زده اند و پیش خزانه او سفید گردیده اند و پای زمرد از
اندوه لنگ آمده اند و بر سنگ پایش برشنیده اند برگ پایش در سبزی
از افلاک مینا رنگ فایق تر و خزانه او در صدق دعوی از سفیدی
از صبح صادق صادق تر هر که سینه پرش غم زیست بر زخم او از زر او کاوش
مرهم دلها از مواض هندی پی التفاتش که قطع پیوندی کند خون اسبابی
دو نیم زیست و جابها از تیزی خوش که از تیغ دو دمه تیزتر است خون اوراق
اشجار را از صرصر در لرزه بیم کوه آرام هندلان پی سر گب از آتش بلند تفالی فلکش
صدف کردار خزانه گشته و بمقدار ابکاه برگی غم و الم در آن هر آباد خاطر
شادیش هیچ رنگ نگذشته هر که در غمش از جان سپاری تن می کاهد صد
هزار همیان نقد دل پای بها برده نمی خواهد پیدلی را که خون پسره پایان
توبرتواش میرساند ساز و برگ عنایت کوته نمی کنند و از روی
نازش گرد دوکان سر پانش می گرداند از ناز نگار نگ او پای
مژگان خندان انتظار زهره راکش کشیده که خون از چشمه چشم پدر راس
جوی پیک از دوین روان گردیده سرشک نفیدان از خونه اش
سرشته اند

سررشته اند و سرنوشت سبزبختان بخط سبز برگ بالش نوشته چهره فوطش فلکش
در صیدگاه عشرت از سینه‌ها بازخوشنماتر و برگ بالش بکامها صحبت رنگین
بالبهای سبزخطان از طوطی خط شکرخا تلخیش چون تلخی باده در ذائقه
دل شیرین و از تندی او مانند نوشین لبان کام جان لذت آگین
میوهٔ بالش از بزم ناتمامان نفور است و عشرتیان را پیرایهٔ مجلس سرور
آینه‌دار او که رشته اش از رشتهٔ جان است اگر هزاران جان بسته آید ارزان
برگ بالش ریحان سبز رنگانی است صد دستهٔ گلشن در بغل میوه اش سبزه
گلگون لعل است بلکه چون سیاهیش را حنظل چون دانه اش سفیدبختی است موزون
و میوه اش سجده مصرعه است رنگین مضمون و وصف رنگینی او بخط یاقوت
نوشین لبان سزاست و مدح سرسبزیش بخط ریحان نگاشتن خوشنما
کسی که بر روی بالش یکنظر دیده بر دیدهٔ چشمش سرینگ بان خضر از رنگ گردیده
زبان آوری که لب بتعریفش گشاید بغیر از مصرعهٔ سجده بر زبانش نمی آید
میوه اش طلسم است زود گشا و گنجها طلسمه هر که این طلسم را گشاده
از بند غم بی برگی وارسته از رنگ کهنه اش خنجر خونی در جگر
دانه مشک افتاده و غیرش کاروان آتش در دل خال مشکین

کاکلان نهاده برگ پالش سبزی است نه گلگون و سبزان ته گلگون
از حسرت او تمام دل خون مضمون خط سبز پالش خبر سبز بختان دگیدی تفهمیده
و به معنی رنگین مصرعهٔ سنجیده بهره اش غیر از فیروز طالعان کسی نرسیده
بهره اش عیش کهن‌بنیان را حریف لب و دندان است و برگش ترک بادهٔ مستان
پالش بآب زمرد پرورش یافته و از سبز دستی دست حسن سبزان هند یافته
سبز است در کشور هند رونق بازار او و با لبهای سبزان هند صحبت رنگین
داشتن کار او چون برگ گل رنگ عیش بزم دلبران نشاط‌گستر است گوهر
دندان یاقوت لبان لعل از رنگش همرنگ جوهر احمر است نه پان مشکیبان نقش
پروران مشتهی عقیق لب دلبران ۳۸ قطعهٔ نهم ۹۰ دوکان سبزی فروش بر دوکان
سبزی فروش بخت سبز در خریداری و در آرزوی یک برگ سبزش بهار سبز
بازاری از آن در دوکان نشاط‌انگیزی او لبهای غمگسان صد دهان خنده لا آگینی
میخندد که سبزه اش مرهم زنگاری بر زخم سینهٔ زلیخان غمگین می‌نهد و سبزه
دستش را همسلک زمرد گفتن روا است که چشم افعی غم را کور میسازد و هر برگ
مینالیش خواندن سزا است که بزم نشاط را می‌طرازد و در مدحش قصهٔ تیغ با طعنه
از هیچ و تاب جوهر اندیشه مینا کار است و گوهر از پرتو عکسش زمرد شعار
وصفش بخط کان

وصفش بخط ریحان بر ورق گلستان نوشتن لایق است که سرسبزی
از ریحان خط گلرخان فایق تر زنگاریست که زنگ از دل آزرده
میزداید و قفل زنگار بسته چپ افتاده قلب غمگین میگشاید زرد رضوان
شهیدیست خالی کیسه بهشت رونمای سبزه او آورده که آرزوش پایان
بیش از پیش است زان دل بد نمی کند و هیچ در خاطر نمی آرد که مصرع
برگ سبز است تحفه درویش ۵۵ اگر یک برگ سبزش بهزار بهار ستانند
کمال زیان فروشنده و نهایت سود خریداران است و اگر یک خوشه بکوه
زمرد برگیرند بهایع سخت دشوار و بر مشتریان بسیار آسان سبزه اش از
سبز بختان خریدار و فروزد طالعان بجان سودا از هر یکی از سرسبزیش رنگ
است که از پرتوی عکسش مرغابی با طوطی همرنگ نه سبزه توده توده
پهلوی هم افتاده که هزار قفس طوطی بر دوکان آن سبزین کار بال گشاده
بیدلی که در عالم خیال نظر بر سبزه اش انداخته گلشن دل از سودای سبز
خطان پرداخته طوطی مقالی که بتعریف سرسبزیش سخن کرده زبانش در
دهان برنگ بال طوطیان سبز گردیده تا سبزه اش کمر دلفریبی بخدمت
بسته رونق بازار سبز خطان شکسته قلم کاه وصفش از زخم دوات یابد

ریحانی رسانیده اگر سیه مست گردد رواست و از فرط سیه مستی اگر از یاد رود آید
بجاست هنگام تحریر مدح او اگر قلم برنگ قلم نرگس سبز گردد میاید و وقت
تعریفش اگر زبان در دهان مانند پسته سبز شود دور نمی نماید و فلک فیروزه
بام صد فلک از شفق خون در جگر افگنده غیرت آن است و کوه زمرد رنگ کمر
شکسته هزار کوه بار حسرت او زبان آوری که تنگ گوید تعریف سبز رنگی
او برداخته مهره چرخ مینای بر کاغذ کشیده و آب زمرد در مینای انداخته
تا سبزه آتش نقش سرسبزی بسته سبزان بهار را دل از الم شکسته و بیا
سبزه او را به چشم غیرت بین دیده اند سبزان هند در کان خود فروش حسد
عندلیب نوایان چون به گلگشت گلشن اندیشه پرواز کند غیر از فیض ثنا خوانیش
هزار تلاش نتوانند که سخن را سرسبز سازند حوران سبز پوش بهشت از آهوی
سوادش در سرست و بکمال انتظار چشم در راه و گوش بر آواز تا کی نوید
رسان خریداری نسیم صبح باک بینی که در یک وصفش سخن کنند است از نقص
ثنا و بمین توصیفش ماهی بحر اخضر سخنوری چون قلم برداشته و صفش برد
صفحه آب لاجوردی نگاشته در اختتام کتاب گوید رهین منت و
بخت ساز کار و طالع شکر گفتار سکندر فارخ خوشیم که بهمین مدح طرازی و ثنا
برداری

21

بپردازی این لطافت بهر متاع کاسد سخنم را چون جنس بالادست روز بازار
فراوان و رونق بی پایان دست داد و در بستهٔ بهروزی و گنج اختری بکلید
فتح الابواب بر رخم بگشاد و از فیض تنها سنجی او کاروان کاروان جنس گران
قیمت لفظ ساده و معنی پرکار در نظم به ارزانی جلوه گر ساخت و غنچهٔ الم
کاشانهٔ دلم را از انقباض در تنگنای بی رواجی بسته و رخوت گرد کساد نو بر تو
بر رخ نشسته وا برداخت تا به پشت گرمی بخت بلند و طالع ارجمند بار به عصمکده
نو لطیفی یافتم و با اقبال نیروی قوی پنجگی سعادت دست ادبار بر تافتم و به تصنیف
دکانهایش که هر یک لطافت بنیاد و نزهت سرشت است حیرت افزای و
غیرت فزای هشت جنت بگلبانگ عدن سلک نگاشتم و گلشن گلشن گل ابتقاع
بر چیدم و دامن دامن گوهر تمتع برداشتم و بهر کف گردن بند دلفریب
سخن پرداختم و آوازهٔ زیبایش به گوشه گوشهٔ شش جهت انداختم خواستم که
از دریوزه در فیض لطف الهی پنج گنج فراهم آورده تا بیاری فضل با منتهای پنجاب
در الیش را به نفائس الانس معمور کرده گنجی چکان اندیشه ام فتح الباب تازه
یافت و چار بازار دکانهای ارم زیب بی اندازه بس برکه سخنم سرسبزی و
تازگی گرفت و گلشن سخنم بلند آوازگی صیت هنرمندیم باطراف گیتی

رفت و شب بود عالم را فرو گرفت عمری در خلوت من و دل و دیده
با هم نشستیم و باتفاق یکدیگر از خانهٔ سنگ‌گفتار عجوبه‌نگار اندیشه بحسب دلخواه
و وفق مدعا نقوش اوصاف این عشرتکده بر صفحهٔ قدر و جلال بستیم نهال گل
اوصاف آن قلم گلبار رقم چون گلشن قدس را آرایش داد عقول عشره زبان
سوسن‌وار ده زبان به احسنت و آفرین برکشادند دماغ ذکا کام فرسوده سالم
عنبرآگین و معطر گردیده و نهال پژمرده خاک نشسته امنا ظلم سرسبز و بارآور سخن
هر مندیم به تشریف قبول سرمدی رسید و فرق اعتبار بلباس تفاخر از گریبان
چرخ اطلس بالا کشید از سبز بختی و فروز طالع سرخروی جاوید گردیدم و رخت
بخت از کنج خمول بدوکان روشناسی کشیدم از آنجا که از دولت روز افزون
و سعادت گوناگون خیال ستایش و آرایش در سر داشتم بمدد فرخنده اختر و
طالع فرخنده فرمای طلسم مضمون را گنج هنر بهره برداشتم و در یاد دریا جواهر
محامد بلند و مناقب ارجمند تش سبک و خانه بالماس تفکر سفتم و گرانجانی
را که از دیرباز گریبان‌گیر روزگارم بود دعا گفتم آمین رب العالمین
المنة لله و الشکر نثو الثنا بدرگاه کبریائی که از عون او نسخهٔ منشآت الطف
ملا ظهوری از خط این بنده عجز آگنده عبد الکریم حسن متوطن قصبه بربان رنگ آباد
عدن

22

16 بیست و دوم تاریخ

عدن جهت حضرت صاحب و قبله حکیم جالینوس الزمان

شهر ذی الحجه سنه ۱۲۳۶ نبوی علیه السلام بروز آدینه بوقت سه پهر تحلیل تمام رو با تمام

آورد و دربیت برفتم تا قیت کتب من نوشتم صرف کردم روزگاره هر تمام این بماند باندازه

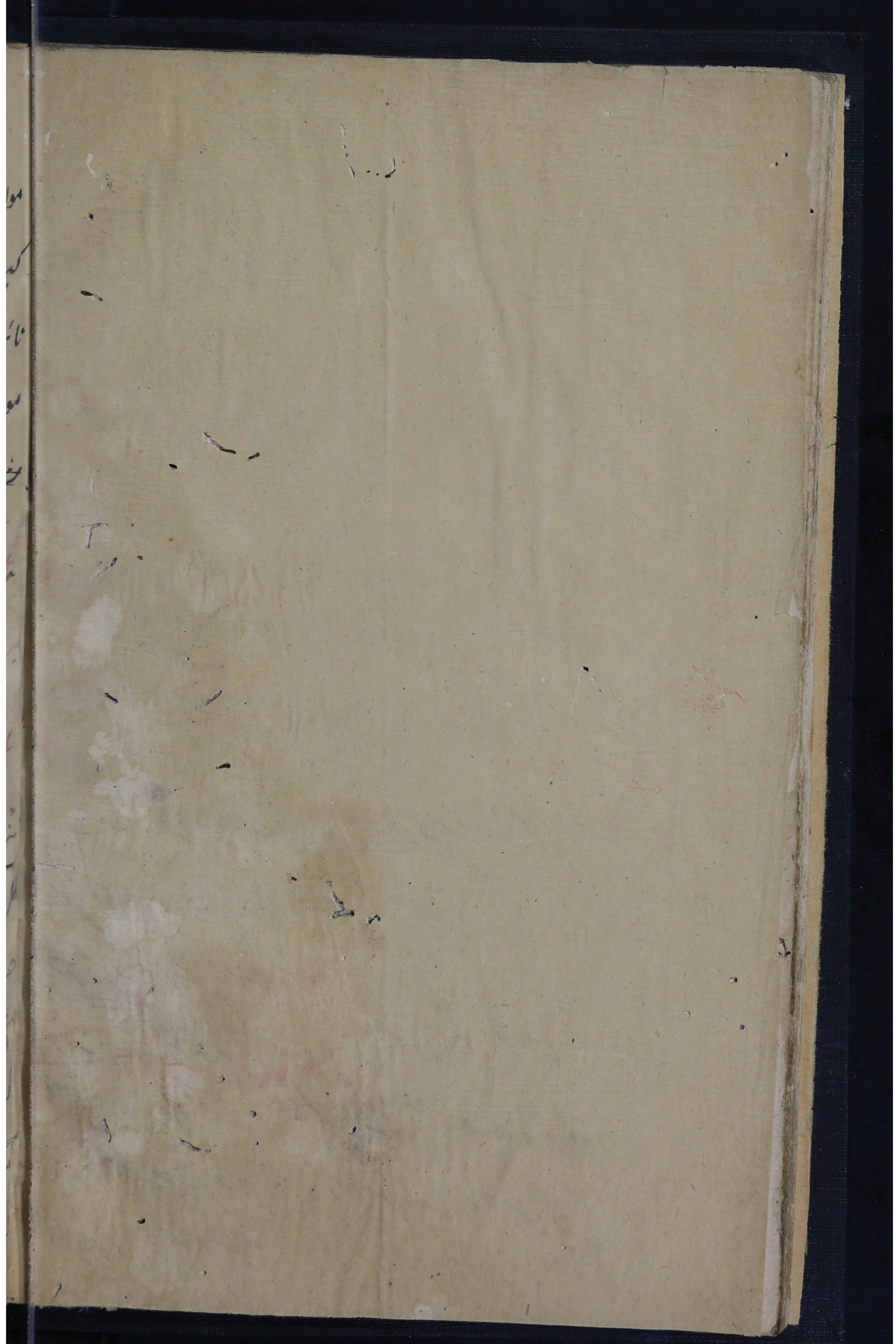
نوشته بماند سیه بر سفید نویسنده را نیست فردا امید

تم تم تم تم تم تم تم تم تم تم تم تم تم تم

تم تم تم تم تم تم تم تم تم تم تم تم تم

تم تم تم تم تم تم تم

تم تم تم تم



امثلهٔ هشت اضافت بحساب فی مصرع چهار

مولانا یوسف الحسینی الجرجانی فرماید — نرگس مست تو چیست شاه جهان ستم ؛ فتنهٔ چشم تو

کیست شحنهٔ شهر جفا ؛ میرزا جلال اسیر ابیات — ریگ بیابان عشق ضامن دلهای ما

نایب مژگان کیست خار مغیلان او ؛ قطرهٔ دریای عشق شبنم گلهای راز ؛ پرتو خورشید حسن

موجهٔ طوفان او ؛ حلقهٔ زنجیر ما دانهٔ تسبیح شکر ؛ گوشهٔ چشم وفا گوشهٔ زندان او ؛

~~شوخی صیاد عشق در پی صید خودست ؛ میرمد از دام ما سایهٔ مژگان او ؛~~

عصمت بالکسر باز داشتن خود را از گناه و بالفتح خطاکت و باصطلاح اطلاق لفظ

بر پاکیست که ~~هم~~ گاهی گناه کبیره خصوصاً زنا نکرده باشد از لغیات عصمت بالکسر

باز داشتن و نگاه داشتن از گناه و خوف کسی را کی فی منتخب —

نزہت مصدر ہے بمعنی تازگی [illegible] ترجمہ ہے [illegible] بالا [illegible] آمدہ

[illegible] بمعنی مقصود و مراد و نتیجہ — تقدس مصدر بمعنی پاکی اور اندوہ عام ہی بمعنی حملہ و قیام

صدمہ کے

[illegible] مشترک [illegible] — [illegible]

~~اگر [illegible] تو [illegible] اگر [illegible]~~

اگر [illegible] استخدام [illegible] تو [illegible] استخدام [illegible]

[illegible] مصدر بمعنی دیدن ؛ [illegible] مصدر ہے بمعنی گشتن [illegible]

[illegible] حاصل مصدر اند بمعنی گشتن [illegible] بمعنی [illegible] چشم

توقع مصدر ہے بمعنی امید رکھنا جو کہ اسم ہے بمعنی بدنصیبی — آرزو بمعنی [illegible] خواہش — اس اگر
(تمنا)

اتحاد مصدری بمعنی ذرا سا مشتق نہیں ہے بلکہ مصدر ہی بمعنی امید ہے

تمنی بمعنی بیجا موقوف ہے مصدر ہی اہل فارسی نے تا کو الف سے بدلا ہے تمنا بمعنی آرزو ہے

بیجا موقوف مصدر ہے بمعنی امید ورجا اسم ہے بمعنی امید (توقع بمعنی امید اسی) — اگر خواہش ممکن الحصول

امید کہتے ہیں اور اگر غیر ممکن الحصول ہو تو اسکو تمنا و آرزو کہتے ہیں

ضد امید بیم ہے بمعنی خوف و خوف مصدر ہے ~~اگر امید کم ہو اور وہم [illegible]~~

گمان حصول خواہش امید ہے یقین عدم حصول کو یاس ہے — حسرت بمعنی افسوس و

گمان عدم حصول خواہش بیم ہے — حسرت کیفیت ہے بعد از تلف مقصود حاصل ہو

آنکو کہتے ہیں حالتی بعد از قطع امید حاصل شود یاس ہے و وجدان

اور کبھی لفظ حسرت کا یاس کے معنی میں استعمال کرتے ہیں کیونکہ نا امیدی

حسرت کہتے ہیں یا توجہ تلف مقصود مخصوص ہے اگر تلف مقصود یا قطع امید

پر یاس قسم ہے حسرت یقین حصول خواہش

(و عناء و محن و اندوہ)
غم کو ہم و رنج و حزن و ملال بھی کہتے ہیں

حسرت بمعنی تعطل جو [illegible] از تعجب — مسرت بمعنی فرحت و خوشی و مسرت

بمعنی تازگی نزہت ہے جز نکہ مسرت آن از نزہت باشد یا

یہ نزہت دارد

عصمت بالکسر مصدر است بمعنی باز داشتن و نگاه داشتن از گناه و خوف کسی را کافی منتخب
و باصطلاح اطلاق این لفظ بر پاکیست ار گاهی گناه کبیره خصوصاً زنا نکرده باشد

الوَّن رنگ آمیزی کرده شده و رنگارنگ کرده شده ؛ فُروغ بضمتین بمعنی روشنی از جهانگیری و رشیدی گوید

عجوبه بضم همزه بمعنی عجیب و آنچه مردم را در تعجب اندازد ؛ توجّهه بضم جیم مشدد و بکسر جیم غلط است چنانکه بوضع مردم گوید

بمعنی رو بسوی چیزی بالبوی لب آوردن ؛ تو بالضم و واو مجهول پرده و ته و لای از برهان و رشیدی

در بهار عجم نوشته که تو بواو معروف بمعنی اندرون چیزی و بواو مجهول بمعنی خود و ترا نیز آمده ؛

حنظل بالفتح و بالکسر ثمر گیاهیست نهایت تلخ کانٹا ؛ ملازمت مصدر است بمعنی ملاقات

یعنی ملنا سرا پردهٔ عصمت مقیم مقیم پردهٔ سرا عصمت) یا مقیم سرا پردهٔ عصمت

پر یا اسم ہے بمعنی عصمت و پردگی تُنک بضمتین بمعنی باریک بمعنی قلیل کم مایه

[illegible] بمعنی سرا پرده حیف محرمت سرا پرده کا سرا پردهٔ دیگر بمعنی خیمه [illegible]

[illegible] گوہر [illegible] است [illegible] و یاقوت یاقوت [illegible]

[illegible] گوہر [illegible] طراوت مصدر بمعنی تر و تازگی

[illegible] [illegible] مصدر شگفته بمعنی [illegible]

[illegible] مصدر [illegible] اخفا مشتق [illegible] تماشا اصل [illegible]

[illegible] اسم [illegible] العجم [illegible]